

## (تاریخ لمپا)

وجهی از پیش میبرد چون در سال (۳۴۹) انوجور نیز بمرد برادرش علی بن الاخشید بجای او بنشست استاد کافور نیز در وزارت استوار بود و در حقیقت نیابت سلطنت داشت تا آنکه علی بن الاخشید نیز در سال « ۳۵۵ » دم در کشیده پس از وی در میانه آل اخشید کسیکه لیاقت سلطنت داشته باشد یافت نگردید ( یعقوب او از خود را پست کرده و اهسته گفته : چون کافور در استقلال حکومت خود طمع بسته بود مگری اندیشید و هدیه و خلعتی نهودار کرده بمردم چنان وا نمود کرد که این خلعت را خلیفه عباسی از عراق برای وی فرستاده زیرا در آن زمان نشانه و پروانه حکمرانی در نزد آنان بود که خلفای عباسی هر کس را بحکومت میگزیدند خلعت گرانبائی بدو هدیه میکردند و او نیز جشنی شایان گرفته خلعت خلیفه را بر خود میاراست کافور بعلاوه آنکه خود را بمکر مورد الطاف خلیفه عباسی نزد مردم معرفی کرد نیز چنین شهرت داد که خلیفه عباسی ویرا به « ابوالمسک » ملقب ساخته و از آن پس در امور دولت و حکمرانی استوار شد و شخص ثابت عزم را نیز بوزارت خود گذاشت که او را « ابوالفضل جعفر بن الفرات » میگویند و هموست به اکنون بمنصب وزارت اندرست و اگر ابن الفرات را در این دایره دخالتی نبود اوضاع حکومت کافور از هر حیث کامل بود تقضی که داراست همان وجود جعفر فرات است و گر نه خود کافور در نیکی سیرت و خوشی اخلاف و اداب حکومت ممتاز است لمپا از شنیدن این وقایع شگفتی کرد و مایل بود که از حالات و سرگذشت کافور بیشتر مطلع گردد از یعقوب پرسید اینله گفتی کافور بنده زر خرید بوده آیا سیاه قام است ؟ یاسفید پوست - ؟ یعقوب

گفت بدان سان سیاه است که از شبهای متاعی گرو میبرد و به انگشت سیاهی میبخشد سرا پاهم چون شاخه درخت ابنوس است لکن رنگش مانع خضوع و فروتنی مردم نسبت باو نیست. اگرچه همه کس باو خاضع نیست راستی شالوم طیب منتظر است سخن ما بسیار طولانی شد باید بروم اما چون در حضور شالوم نمیتوانم چنین سخنها بگویم ممکنست این تاریخ را در نهایت اختصار بر تو فروخوانم پس یعقوب برخاست و لمیا نیز متابعت کرده یعقوب گفت: — امروز بزرگان و امراء لشکریان این مملکت بدو بخش و دو فرقه اند یک دسته موسوم به کافریه میباشند و این گروه آنانند که در راه نصرت و یاری کافور از پای نشینند و از حکم او سر تابند فرقه دیگر که از اولی بسیار تر و زیاد ترند به اخشیده مشتهرند و اناز راعقیده اینست که کافور را در سلطنت حقیقی نیست بلکه غاصب است و مطلب مهم آنکه کافور بشدت مریض است و معلوم نیست جان بدر میبرد یا نه اگر انجام اینمرض بمرک گراید احوال مصر پریشان شود چه پس از کافور از خاندان سلطنت کسی را که لیاقت این مهم باشد نیست جز یسری یازده ساله — اکنون میروم و از شالوم طیب حقیقت حال کافور را خواهم دانست بیا برویم لمیا تو هم بیا یعقوب روانه شد لمیا نیز باو همراه شد و در آنچه شنیده بود فکرم میکرد و اضطراب احوال دولت مصر را نوید و مژده بر آمدن مقصود خود که فتح مصر بود میشمرد و در دل سروری داشت و از آینده امیدوار بود روزگار هم ویرا مساعدت میکرد ... لمیا دنیا بکامش بود و شاهد اقبالش میرفت که از چهره پرده بر افکند . . . .

### فصل پنجاه و پنجم — شالوم طیب

چون باطاق دیگر رسیدند یعقوب سرعت دیدار شالوم را قدم برداشت و لمیا خود را عقب کشیده آهسته راه میپیمود تا چون او را بخوانند درون رود از همانجا که بود دیده بدیدار طیب افکند او را پیری دید که جامه طیبیان در بر

کرده و آثار فطانت و هوشیاری از ناصیه اش هویدا بود جامه های وی که به زی  
اطبای آن زمان بود بسی زیبا و گران قیمت بود چه طبیب مخصوص امیر کافور و  
مقدم بارگاه فرمانروای مصر را چنان لباسی درخور بود که برندی زرین در میان  
بسته و در آنجاو آن دواتی از عاج پیوسته بود عبائی از حریر عنابی رنگ بر خود  
پوشیده جفیه طلا بافی بر سر و گیسوان و ریش را بی ترتیب رها کرده بود همچنان  
که بزرگان یهود را در آن زمان رفتار بر این منوال بود شالوم در صدر اطاق بر زبر  
توشکی نشسته و بدقت در کتابیکه بدست داشت نگاه میکرد چون صدای پای یعقوب  
را شنید برخاست و تحیت گفته با چهره شادان و رخساری خندان یعقوب را استقبال  
نمود یعقوب او را نشانیده گفت چرا خاطر دوست ما شالوم درهم و فکرش پریشان  
است؟ آن کتاب چیست؟ شالوم پیش از آنکه ببعقوب جواب دهد چشمش بلمیافتاد  
که درزی پیشخدمتان صقلبی در باغ گردش هم میکرد و بگل چیدن مشغول بود و  
چون بر حسب سابقه که بحال غلامان یعقوب داشت او را بیکانه دید و جود او را  
غربب شمرد یعقوب خیال او را دریافته گفت... این غلام صقلبی است که امروز  
برای من نامه آورده شالوم گفت از کجا؟ از طرز جامه اش پندارم که از اهالی  
مغرب است آیا پیک رفیقت المعز لدین الله نیست؟ یعقوب لب زیرین خود را به  
دندان گزید ویرا بسکوت امر کرد آنگاه گفت چه گفتی؟ رفیق من... مگر در  
بارۀ من اینگونه اعتقاد داری... من رفیق المعزم؟... و حال آنکه از دوستان  
و مخلصین کافورم... مرا چه باینکارها بگو بینم... چرا بدقت در این کتاب  
میزگری؟ بنشین... چرا پریشانی؟ سبب این اضطرابت چیست؟ حال امیر ما  
کافور چگونه است؟ یعقوب نشست و شالوم نیز نشسته گفت زندگی امیر در خطر  
است من از معالجه او عاجزم... این کتاب را یکی از اطبای مشهور عراق تالیف کرده  
دیروز برای من آوردند... یعقوب سخن او را قطع کرده گفت چنان پندارم که

اینکتابرا «رازی» تالیف کرده است آیا اسم اینکتاب «حاوی» نیست شالوم گفت این یکقسمت از آن کتابیست که گفتمی ومرضیکه امیررا گرفته درهمین قسمت مبین و مشروحست یعقوب گفت چیز تازه یافته؟ شالوم سررا بجانب بالابرافراخت یعنی «نه» یعقوب گفت تو بصحت و شفا یافتن امیر امیدواری؟ شالوم گفت تقریباً . . . . یعقوب سررا بزیر افیکند. ابروان در هم کشید شالوم سبب انقباض و گرفتگی او را دریافته گفت میدانم تو اکنون متفکری که پس از مرگ کافور چه خواهد شد؟ و عاقبت کارت بکجا منتهی خواهد گردید؟ چقدر بتو گفتم که با این القرات بمدرا رفتار کن چه که وی بسیار حسود است و درجه طمع و حرص او بر تو مخفی نیست یعقوب آه سردی برآورد و گفت نه او گول نمیخورد - !! فائده در مدارای من با او برای من نیست زیرا حسد و بغضا انسان را کور میسازد پس سررا بزیر انداخته لختی فکر کرد سپس سربر آورد و گفت اعتنائی باو ندارم اینمنصب و حکمرانی چندانی براو نباید بلکه من معتقدم مصر در قبضه اقتدار ایندولت نخواهد ماند و . . . پس از این گفتار ناگهانی سکوت کرد شالوم مقصود او را نفهمید و گفت چرا از من سخنت را پنهان میکنی و حال آنکه در همه وقت مرا با تو انبازی است مگر از اینکه المغرلدين الله را رفیق تو گفتم بغضب اندر شدی؟ سزاوار نیست که ما از یکدیگر دامن درکشیم از احترام و اکرام اینقوم که نسبت بخود می بینیم نباید مغرور شویم و فریب آنان را بخوریم چه در باطن با ما نهایت دشمنی را دارند و اگر این مردك سیاه روی بطبات من محتاج نبود هیچگاه بامن سخن نگفتمی و مرا بدینسان بخود نگرفتمی و با آنکه تو مدت زیادست با او معاشری و از آن زمان که جوان بود مخالطت ویرا اختیار نمود که تورا در دیوان خود گذاشته و اعمال حساب و امور دیوانی را بتو بخشیده و در کارهای خود تورا مدخلیت داده گمان مکن که تورا دوست

میدارد و از محبت است که باین امور اقدام میکند بلکه چون خود را محتاج به عقل و تدبیر تومی بیند اینگونه رفتار را با تو پیشه کرده آیا از اینکه در موقع ورود و خروج حجاب و خدام تو را محترم می‌شمارند مغرور شده؟ مگر این رفتار ظاهر آراسته آنها تو را فریب داده؟ اینگونه رفتار را از آن با تو مگری میدارند که تو را در خدمت خود صادق و راست کردار می‌یابند و از مال و منزل و زروسیم آنها چیزی متوقع نیستی من از همه کس بهتر میدانم که تو هدیه و بخشش او را قبول نکردی و باندازه کفایت قوت یومیه اراهمه مال گران زیاده برنگرفتی از اینجهت تو را معتمد خود پنداشته و بتو تا آن درجه و ثوق یافته که درهم و دیناری بدون اجازه تو بکسی وامری بخشش و صرف نمیکند (ابن خلکان (۳۳۴) ج ۲) با اینهمه آیا گمان میکنی که تو را دوست میدارد؟ خیر یقین بدان که او نمیتواند بمن و تو محبت پیدا کند... این سخن را از آن نمی‌گویم که تو را بدین امور مطلع سازم من یقین دارم که تو از من بهتر اطلاع داری لکن اینسخن از آن بر زبان راندم که تو از من سخن پنهان نکنی زیرا از چهره تو پیداست که در استتار امری میکوشی یعقوب گوش میداد و همه را بصدق مییافت و دانست که شالووم بر از او بی برده و ارادت او را درباره خلیفه فاطمی دانسته... نه این بود که یعقوب از راه خیانت بکافور این رفتار را پیشه کرده بود بلکه چون اضمحلال و سقوط این دولت را نزدیک میدید و میدانست که پس از مرگ کافور جان و مال خود را در خطر خواهد دید و البته از چنگال بغض و حسد ابن الفرات خلاصی نخواهد داشت از اینجهت بسی مایل بود که بجای ایندولت متزلزل دولت قویمه فاطمیه را در ایندیار مسلط کند تا هم مایملک خود را از دستبرد محفوظ دارد و هم در ضمن انتقامی از وزیر حسود گرفته باشد و از طرفی هم میخواست قبل از انجام مقصود کسی را بر از وی اطلاع نباشد

اکنون که چنان گفتار آشکاری از شالوم بشنید امر را سهل انگاشت و دخول در این موضوع را به موقع دید و گفت « دوست من شالوم !!! میبینم که در باره این مرد بسی سوء ظن داری شالوم گفت نه دوست عزیزم سوء ظن نیست لکن سبب دوستی و رابطه میان خود و او را جز بمصلحت چیزی نمیبینم و وسائل تفرقه و بریشانی را زیاد مینگرم .. اکنون سزاوار نیست که ما باین امر خیانت کرده و یا از خدمت او کتراهی کنیم لکن پس از مرگش بر جان خود بسی بیمناکم مگر اینطور نیست استاد ؟ بگو .. بگو تئرس .. من بسی رازها برای تو گفته ام و اهمیت نداده ام حال میخواهی بگو میخواهی دم فرو بند ... آری من میگویم که تو با المعز لدین الله فاطمی یکانه و دوستی داری و این پسرک که دز باغ گردش هم میکند پیک اوست و تو در خصوص امور متعلقه بدوات و ممالک با او مخابره داری بیاور است بگو شاید از دست من نیز خدمتی برآید یعقوب از آنجا که بصداقت شالوم وثوق داشت چاره جز گفتن نیافت و گفت نگاه کن شالوم اینکه من با تو سخن نمیگویم و برخی مطالب را از تو پنهان میدارم از آن رو نیست که بدوستی و صداقت تو اطمینان ندارم زیرا مابین من و تو چقدرها اسرار کهنه و تازه که باشد لکن من خود هنوز مضطرب و متفکرم این پسرک فرستاده المعز است آری لکن دوستی و صداقت من با خلیفه فاطمی نه از آن جهت است که میخواهم خیانتی بکافور بورزم من خادم اویم و تا پایان عمر بر دوستی و مودت چون او امیری پایدارم ... اما پس از مرگ کافور از بزرگ و کوچک بستگان و جانشینان اویم دارم بلکه به تنها بر خود که بر مصر و اهالی آن نیز ترسناکم این گروه چنانچه میدانی بواسطه اضطراب احوال و تشتت آراء لیاقت حکومت و فرمانروائی ندارند بنابراین باید این بلاد را از دست آنان خارج کرده و ایندیار و اهالی آنرا از چنگ این نابخردان بیرون کنیم چون در اینمطلب با من موافقی شدی پس چه کسی سزاوار حکومت و سلطنت است ؟

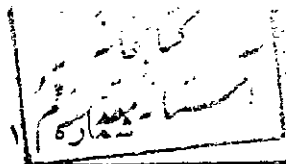
بکوی آن گروه که در بغداد بکار خود مشغولند .. بغداد اگر چه مولد و وطن منست و بسیار آنجا را دوست میدارم لکن چون از مصر زیاد دور است از اینجهت بکار موضوع حالیه ما نیاید .. فاطمین اینک تازه ودولتی محکم برپا کرده‌اند و تو بسیار زیرکی و عدالت خلفای انهارا شنیده اگر آنان را بدین امر منتخب کنیم در راه بدانها گشائیم سبب سعادت و نیکبختی مصر را فراهم کرده ایم آنکاه بلمهجه تاسف آمیزی گفت .. اما اگر اخشیدیه با هم متفق شوند و کسیرا بحکومت بردارند که صلاحیت این امر مهم را دارا باشد و بجان و مال مانیز آسیبی نزنند البته ما نیز دریاری او کوتاهی نکنیم و کسیرا بدل او بریاست نگیریم مگر تو با من موافق نیستی ؟ شالومرا چشمان از شادی برق زده و از استماع اینسخنان خوشنود شد زیرا این گفتار موافق رأی قلبی او بود پس گفت خدا ترا برکت دهد استاد از زبان من سخن گفتی و رأی مرا آتش ز کردی آری ما با هم متفقیم و من ... یعقوب سخن او را بریده گفت من بسببی که از این پس بتو خواهم گفت از دیروز کافور را ندیده و از حالش مطلع نیستم امروز چطور است ؟ حالش چگونه است ؟ شالوم ابروان بالا افراخته گفت امیدنی نیست امروز صبح بشدت اورا تب گرفته بود و من مترصد بودم که اندکی تبش سستی گیرد با وجود تدابیر و وسائل علمیه هرچه کوشیدم مفید نیفتاد و تب از درجه شدت فرود نیامد و چون از همه تدابیر و نیر نگها پرداختم ناچار مانده بکتاب رازی مراجعه نمودم و بمطالعه اش مشغول شدم در این میان ب فکر آتیه افتادم و از تغییر و تبدیل میجاری حالات کنونی خیال مرا گزنت گفتم تو را ملاقات کنم اینستکه آمدم و اینکتاب را نیز با خود آوردم و غفلت کردم که به پیشخدمتمر بسپارم تا وی این کتابرا با ادوات طبابت و عقاقیر و جوارش با خود دارد .. اگر چه حمل کتابی چندان از احترام انسان نمیکاهد ...

## فصل پنجاه و ششم - پیشخدمت شالوم

شالوم چون از پیشخدمت خود سخن راند یعقوب را خیالی بخاطر رسید بلمیا نگرست او را دید که در باغ بگردش است و تمامشای ریاحین و گلها و جویهای اینکه از مجاری خود در میان باغچه ها جمع شده و انواع و اقسام طیوریکه بنوا مشغولند سرگرم است آیا حقیقه نمایشات طبیعی لمیارا بخود مشغول کرده بود؟ نه لمیا نگر میکرد که از چه راه سالمرا ملاقات کرده بحقیقت حال او اطلاع یابد یعقوب بشالوم نگر بسته و گفت خوب شد مطلبی بیادم آمد که در انخصوص از تو استمداد کنم آیا این پسرک را می بینی؟ شالوم گفت اری مگر همان قاصد المعز نیست که صحبتش گذشت یعقوب گفت چرا میخواهم از تو امری طلب کنم آیا خواهش مرا میپذیری؟ شالوم گفت بچشم و سراطاعت میکنم... چه امریست؟ یعقوب گفت انمرد درباری را که در مجلس امیر رفت و آمد دارد میشناسی؟ شالوم گفت همانکه دارای اطوار غریب و چشمان فرورفته درخشان و بینی کج و سبیلان و ریش انبوهی است میگوئی؟ مگر همان نیست؟ یعقوب گفت اری مقصودم هموست و نیز جوانی با اوست که در اکثر اوقات ارا همراه است شالوم گفت انجوان چنان پندارم که پسرش یا پسر برادرش (سالم است) اری هر دو را میشناسم و نزد امیر زیاد رفت و آمد دارند من درباره آنها چیزی نفهمیده ام و گمان نمیکنم از اشراف باشند یعقوب گفت من میدانم که آنها امیر ما کافور را برفتح قیروان تحریک میکنند شالوم یکه خورده گفت ما کجا و قیروان کجا؟ آنچه بسر ما آمده و خاطر ما را پریشان کرده برای ما کافی نیست؟ خوب حال از من چه میخواهی یعقوب گفت این پسرک میخواهد بمجاس کافور آمده و آنچه در آن گفتگو میشود بشنود و بترسد و بترسد و بترسد... من از تو چیزی را مخفی نمیدارم و بتو میگویم این قاصد دختر است در جامه پسران







مباد کسی را بر اینداستان آگاه کنی .. ایندختر را با سالم سری و سری مخصوص است و چون شنیده که سالم بعضی سخنان بکافور گفته و او را درباره سالم این گمان نیست و این تاضیه را تصدیق نکرده لذا میخواهد بگوش خود این سخنان که بسالم منسوب است از وی بشنود حال از تو میخواهم که ایندختر را بجای پیشخدمت خود بگماری و ادوات و ادویه طبابت را بدو سپاری و او را با خود بسراپرده امیر کافور برده در جائیکه مجلس را ببیند و سخنانی که گفته میشود بشنود باز داری شالوم از اینکه *بيك المعز لدين الله* را دختری دوشیزه دید تعجب نموده گفت ناچار این دختر را سرگذشت مهمی است و بسیار مایلم که او را ملاقات کنم اکنون او را بخوان و بدو اطمینان بده که بمن اعتماد کند و من در راه یاری حاضرم و قصد او را بانجام میبرم یعقوب بجانب لمیا متوجه شده با اشاره اش بدرون اطاق خواند لمیا با سرعت روان شده و رخسارش از شرم ارغوانی گردیده آثار ضعف نفس زنان در وی پدید آمد لیکن قوت قلب و شجاعت همچنان از اندامش ظاهر بود شالوم از درخشش چشمان و هیبت و جمال لمیا بشگفت آمده حیرت کرد چون لمیا وارد شد یعقوب گفت دختر من این شخص شالوم است که طیب مخصوص امیر ما کافور میباشد و من بسی باو و ثوق دارم و مراد و مقصد تو را برای او گفته ام و بر آن شدیم که تدبیری کرده تو را به مجلس کافور روانه کنیم چه در آنجا آنچه خواهی مشاهده خواهی کرد .. این بگفت و بچندید لمیا از اینکه یعقوب او را با لفظ دختر من و بصیغه تانیث مخاطب داشت فهمید که طیب بر راز وی آگاه شده و از اینجهت نکانی خورده سر بر زیر افکند یعقوب گفت دخترم از اینکه طیب بر حقیقت امر تو اطلاع یافته شرمگین مباش چه که وی از هرجهت با من موافق و همراه است اکنون تکلیف و مصلحت آنستکه در اینجا بیائی تا جامه مخصوصی از بهر تو حاضر کنم

و تو آنرا برتن آراسته داری و بزی و طرز پیشخدمت شالوم درائی و در نماز دیگر امروز با او بیارگناه روی و بمقصد خود فائز شوی در این صورت هیچ کس به سر تو پی نبرد و تو را جز پیشخدمتی تصور نکند من نیز پیش از شما بدانجا خواهم رفت زیرا مدتی است از حالات امیر اطلاعی ندارم و محض تصفیة کار تو دیدار امیر را بتأخیر افکندم اکنون من میروم و تو همین جای صبر کن تا آنگاه که جامه حاضر شود پوشی و بیائی و به گیس سفید منزل در باره تو سفارش داده ام که هر چه بخواهی از برایت حاضر خواهد نمود لمیا ساکت بود و باین امر مهم خاطرش مشغول گردید چه در این عمل آن اندازه تفحص و جستجو بایست بکند که کلیة بافطرت و استقلال فکر و حریت و آزادی طریقه و گفتارش مخالف بود لکن در مقابل گرفتن نتیجه کامله که در اینکار منظور داشت اینگونه پیش آمده و زحمات را بچیزی نهمسوده و در ازای کشف حال و اطلاع بر حقیقت احوال آن مکاریکه او را فریب داده بود بتمامی این ناملایمات رضاداده تحمل مینمود شالوم پس از این قرار داد پهاخته بدوود کرد و برفت بدانخیال که جامه و دیگر لوازم را بفرستد یعقوب نیز با لمیا وداع گفته و پس از تبدیل جامه بطرف قصر امیر کافر روان شد پس از اندک زمانی لباس و اشیاء لازمه در رسید لمیا جامه پیشخدمت طیبیان که در انزمان مرسوم بود برتن آراسته و کیفی از حریر که محتوی ادوات و آلات طبابت و برخی دواها و عقاقیر بود بگردن خود او بخته بدان سان که هر کس او را میدید پیشخدمت شالوم طیبیش گمان مینمود پس از تغییر لباس بانتظار شالوم بنشست اتاب بحد نماز دیگر رسیده و محل اقامت کافور چنانچه گفتیم در سراپرده هائی بود که در باغ « کافوریه » بر افراشته بودند چه کافور را استنشاق هوای لطیف و آزاد در خور بود .....

### فصل پنجاو هفتم - سرابرده های کافور اخشیدی

لمیا منتظر نشسته بود تا آن زمان که شالوم طبیب بر فراز آستر نمایان شده و لمیا را با اشاره بخواند تا بر آستر جنبت نشیند و با او روان گردد لمیا بر آستر بر آمد و کیف طبابت را برگردن او یخته داشت پس از اندکی طی راه بیستان اخشیدی نزدیک شده حاجبان بر در ایستاده بودند و سپاهیان نیز در سرابرده ها بقراولی مشغول و ایرقهای بسیاری در مقابل سرابرده ها بر افراشته بودند شالوم طبیب چون بدر باغ رسید در بان مخصوص که بدیگران ریاست داشت با کمال خضوع پیش آمده گفت امیر کافور در انتظار تو گوئی بر سر آتش جای دارد طبیب گفت حالش چطور است ؟ در بان شانه را تکانی داده گفت میگویند بهتر است طبیب از آستر فرود آمده و پیش خدمت خود «لمیا» امر کرد پیاده شده از عقبش برود لمیا پیاده شده در پی شالوم روان گردید و هر چیز را بدقت مینگریست . رخسار حاضرین را متغیر دید و همه را بنجوی و سرگوشی مشغول یافت که گوئی وقایع پس از مرگ کافور را پیش بینی میکردند در میان سرابرده ها که در دو طرف زده بودند خیابان صافی مستقیم ایجاد شده بود لمیا از آن عبور کرده بر سرابرده بزرگی رسید که او را از پرند سرخ سجاف کرده و پرده های طلا باف بر گرد آن آویخته و برقی بر فراز قبه آن افراشته بودند حاجبانی بلباس مخصوص در دم آن سرابرده ایستاده و هر یک را نیزه در دست بود که نوک آنرا بادیا پوشیده بودند طبیب چون بر در سرابرده آمد حاجبان بدون تحصیل اجازه راه او را گشودند چه که شدت احتیاج امیر بطیب معلوم و مورد اجازه خواستن نبود شالوم بدرون رفت و به پیش خدمتش امر کرد تا ویرا متابعت کند لمیا بمحض ورود اول چیز را که بدقت نگریست وسعت و فراخی آن سرابرده بود که او را بحریر سرخ سجاف کرده و دون او را فرشهای نیکو گسترده و در اطراف شمعدانهای سیمین قرار داده که در هر یک شمعی بر افروخته

بود و مجمره های بخور نیز از اطراف بیویهای خوش خود دماغ حاضرین را معطر میکرد بر پایه های سرپرده انواع اساجه مانند شمشیرها و سپرها و کمان و غیره آویخته و در وسط تختی گذاشته بودند که بالای او قبه مانند سایبان بر چهار پایه استوار ایستاده و از سه طرف برده های آن آویخته شده بود فقط برده یک طرف آنرا برافراشته بودند تا حاضرین از دیدار امیر محروم نمائند ماده تخت مذکور از آبنوس و عاج مزین بود جامه نیکو بر او آراسته بودند و اصل این تخت از دوره بنی طوایف بیادگار بود امیر کافور بر تخت مذکور مقام داشت لکن لمیا او را نتوانست ببیند زیرا در بستری که انباشته از پرشتر مرغ بود فرو رفته و اندامش پیدا نبود لمیا در اطراف قبه جماعتی را دید که با احترام ایستاده و دانست که اینجمله از خواص و نزدیکان امیر کافورند اینها سوای اعوان و یارانی بودند که لمیا آنها را در استانه در بدید هر چند نظر افکند که مگر سالمر در این میانه ببیند بمقصود نرسید و سالم اینجا نبود اینجماعت بانکه نشیمن های متعدد موجود بود همه سراپا ایستاده و هیچکس را جرئت نشستن نبود شالوم طبیب بطرف تخت روان شد و هنوز نرسیده بود که از پهلوی قبه شخصی نمودار شده بطیب تحیت گفت لمیا او را شناخت که یعقوب بن کاس است که او جامه های در خور ان مقام پوشیده بود یعقوب طبیب را استقبال نمود و مانند کسی که دیر زمانی است او را دیدار نکرده باشد بسخن آمده گفت . . . دیر آمدی . . . ای طبیب محترم . . . مدتی است منتظر تو هستیم گفت باین امید از نزد امیر بیرون شدم که در وقت مراجعت او را بهتر خواهم یافت مگر واقعه رخ داده ؟ یعقوب گفت بیمی نیست حال امیر از پیش بهتر است این سخن را بصدای بلند ادا کرد که کافور بشنود و بنا بر عادت جاری از اینسخن مطمئن شده جز عیش تخفیف یابد . . . لکن مخفیانه بطیب فهمانید که حال برعکس است شالوم بتخت نزدیک

شده و پیشخدمت خود را فرمانداد تا با او بیاید و در هنگام حاجت هر چه خواهد بدو دهد لمیا نزدیک رفته دید تمامی تخت را با پارچه های مطرز رنگا رنگ مزین کرده و پوشیده اند جز قطعه کوچکی از آن را که سیاه و تاریک یافت . . . ان قطعه تیره رخسار کافور بود که روپوش از فراز چهره اش بیکطرف رفته و صورتش اشکارا مینمود زیرا کافور را رنگ اندام سیاه بود و باوجود تیره رنگی دارای درخشش ولمعان بود اکنون مرض و شدت ضعف لمعان و بریق بدنش را ازین برده و زردی باسیاهی آمیخته بود کافور چشمانش بسته گوئی بخواب بود و از اثر ناتوانی لبانش از هم گشوده شده و دندانهایش از آرمیان پیدا بود امیر چون حضور طیب را دریافت چشمان گشوده باطراف نظر کرد چون چشمش بطیب افتاد از دیدگان سرخ رنگش اهتمامی پیدا شده خواست خود را بحالت خنده در آورد لیکن جز آثار وحشت و اضطراب چیزی از بشرده اش ظهور نیافت طیب باسرعت و کمال احترام دست کافور را از زیر روپوش بدر آورده نبضش بگرفت و از تجسس خود و حرکت نبض اظهار فرح و بشاشت کرده بکافور نگاهی نمود و گفت منت خدایرا که حالت امیر مهربان ما کافور از دیر روز بسیار بهتر است پس یکی از پیشخدمتان که در نزدیکی تخت بود نگر بسته گفت «قاوروره کیجاست» حاضران شیشه که در او کافور آب تاخته بود بطیب عرضه داشتند طیب در شیشه تفحص و تامل کرده اظهار انبساط نمود و گفت آقای من خود را چگونه میابی ؟ کافور گفت سستی و دوارغریبی درخود مشاهده میکنم طیب گفت این چندان اهمیت ندارد . . . خیالی آسانست . . . پس بلمیا اشاره کرده و گفت ازیک بیا لمیا پیش آمده کیف را گشود شالوم شیشه کوچکی بیرون آورده بدماغ کافور بداشت کافور چون آن دارو در وی اثر کرد درخود احساس راحتی نموده و رفتار چشمان و رخسارش تغییر کرد آنکاه در بستر حرکتی کرده

گفتی میخواست بنشینند . . طیب و یعقوب او را به آرامی نشاندند و بتوشکی که در پس پشت وی بود تکیه اش دادند کافور نشست و باد بیزنیکه در پهلو داشت و گاهی باو بازی میکرد برداشته مگسها را از خود دور میساخت و در آنساعت مگس بسی زیاد بود کافور نخواست این زحمت را بکسی محول کند یعقوب پیش آمده بالهجه آرامی گفت در اینساعت مگس زیاد است و امیر نیز مزاجش ضعیف و ناتوان اگر اجازه رود من بنده بدفع مگس پردازم یا بدین پسرک این خدمت را واگذار فرماید و بلمیا اشاره کرد . . انگاه بطیب نگریسته گفتی با او در اینخصوص مشورت میکنند شالوم نزدیک رفته گفت امیر در اینوقت زیاد براحت محتاج است پس دست یازیده مگس برانرا از کافور گرفته بلمیاداد و او را گفت تا در پس تخت ایستاده و با کمال مواظبت مگسان را از رخسار کافور دور سازد لمیا با سرور که اینکار سبب قرب جوار شد قبول کرد کافور چشم خود را که مانند دو چراغ بر افروخته بود باطراف گردانیده آنگاه بشالوم گفت افرین بر تو ای طیب ما . . اکنون احساس راحتی در خود مینمایم طیب گفت پس از اندکی بهتر از این خواهد شد پس دست برده از میانه کیف شیشه ده مایعی در او بود بدر آورده اندکی از آن مایع در گیلای بریخت و بکافور داد کافور چون بیاشمید براحتش افزوده متوجه یعقوب گردید و گفت ماهر گز حقوق طیب خود را فراموش نمیکنیم خدایش برکت دهد زیرا در دوستی راستگفتار است یعقوب گفت ما همه بند کان پادشاهیم و در راه او جان نثاریم سپاس خدا را که باو سلامت بخشید امید وارم از این پس ضعف و مکروهی بوجود امیر نرسد کافور گفت افرین بر تو یعقوب من بتو بسی اعتماد دارم و عنقریب اینفتار ترا پاداش نیکو دهم یعقوب گفت بهترین مرده صحت و استقامت مزاج امیر است شالوم گفت بحمد الله حال امیر بنیکوئی گزائیده و چیزی نگذرد که بر زبر اسب در باغ

های خود بگردش بیرون رود یا بدرون کشتی رفته در رود نیل تفرج کند کافور سرش را حرکت داده گفت انشاءالله انشاءالله و از طرز گفتار و لهجه اش چنان مینمود که باینسخن تصدیق ندارد ... آنکاء چهره خود را درهم کرده و يك اشاره حضار را مرخص نمود جز شالوم و یعقوب و امیا که بر فراز سرش ایستاده بود کسی در نزد کافور باقی نماند

### فصل پنجاه و هشتم - ابو حامد و سالم -

چون مکان از بیکنکان پرداخت کافور متوجه یعقوب گردیده گفت طیب مرا اطمینان داد خاطر امسوده شد افکارم اندکی تخفیف یافت من نیز تصدیق او را میکنم لکن من بسی ضعیف و بنیه ام ناتوان است و میتراسم آنگاه او از سر لوزان شده و بپستی گراید شالوم گفت امیر راسزوار نیست که در عراض اینچاکر تردید کند و نیز نباید در امور بکه خاطر را رنج سازد تفکر فرماید آنچه عرضه داشته ام نه راه اعتقاد و یقینی است که به آثار ادویه و عقاقیر مستعمله دارم بلکه این مسئله را از احکام نجوم و نمایش ستارگان نیز استخراج نموده ام دیشب طالع امیر را ملاحظه کردم بر وفق انتظار من دلایل و ابراهینی اشکار شدیقن بدان ای آقای من که عتقرب بصحت و تندرستی بر میگرددی و شفانورا همعنانست کافور گفت همین است آنچه که من میخواهم لکن چگونه مطمئن شوم و حال آنکه این اندازه ضعف و سستی در خود مبینم پس ببعقوب نگر بسته گفت چطور خاطر خود را خوشنود و مسرور سازم با آنکه اوضاع دولتی را بدینگونه می بینم ای یعقوب تو از مقاصد قلبیه من آگاهی میخواهم محض اطمینان و وثوقی که بطیب دارم او را نیز مطلع کنم در صورتیکه جان خود را باو تسلیم کرده ام چرا راز نهانی خود را باو تسلیم نکنم هیچکدام از این نفوسی که دور مرا گرفته اند اعتماد و وثوقی ندارم زیرا معاینه می بینم که چون نفس اخری

بزارم همه اینها از من روگردان میشوند این امر چندان اهمیت ندارد لکن من از اتیه اوضاع مملکت و دوات بیم دارم زیرا پس از مرگ من فرمانروائی و حکومت به پسر یازده ساله منتقل خواهد شد ... یا او صاحب تاج و تگین است یا عموها و رؤسای لشکر با او بمنازعه و مخاصمه برخواهند خاست و امور مختل خواهد شد ... پس بسرفه پرداخت گفتمی از اظهار اینسخنان پشیمان شد بعد از لحظه گفتم ... لکن نه من اقدر زنده خواهم ماند که اصلاح مفاسد را بنمایم و خرابی هارا آبادان کنم مگر اینطور نیست شالوم ؟ طیب باخضوع تمام جواب داد آری آقای من اعتقاد من همین است کافور در بستر خود حرکتی کرد طیب بپاخواست و گفت آیا امیر میخواستند که بخواه رود ؟ کافور گفت نه بخواب مایل نیستم لکن میخواهم وضع را تغییر دهم و بیعتوب گفتم آیا ابن الفرات وزیر ما را امروز دیده یعقوب گفت نه آیا فرمانی است باوبرسانم ؟ یا فرمانی اورا بخوانم ؟ یاچه هرطور خواهی بفرمای کافور گفت نه لکن در دیدار ما بسیار درنگ کرده مگر نخواسته راحت را از من سلب کند و مرا بامور دولتی مشغول سازد کاری نداریم .. یعقوب خواست جوابی بگوید ناگهان حاجب داخل شده و در مکان مخصوصی که هر زمان خبر میآورد و در آنجا آرام میگرفت ایستاد کافور گفت چه خبر داری ؟ حاجب گفت آقای من ... ابو حامد بر در منتظر بار حضور است لمیا چون این اسم را شنید باضطراب اندر شده نزدیک بود آثار دهشت از او ظهور یابد یعقوب حالت او را دریافته بخودداری و تحمل وادارش کرد اینکار بر لمیا بسیار آسان بود زیرا باوجود ان قوت نفس و شجاعت قلبیکه داشت صبر و تحمل در هر مقام فطری و طبیعی او بود پس خود را در پشت پایه قبه پنهان کرد و مگس پران را بدانگونه در دست گرفت که رخسارش نمودار نبود



کافور از هوشیاری طیب و ذکاوت وی اعتماد و انسی بدو داشت و در اینوقت بطیب متوجه شده گفت ایاجازه میدهی این مرد در آید؟ ایاباکی نیست؟ اینمرد بسیار چرب زبان و هوشمندی است و سخنانی نشاط اور و خوش آید همی گوید هر چند بسخن او بیشتر گوش کنی غرات گفتار ویرا بیشتر درک نمائی عیبی ندارد؟ خوب است... خیلی خوش صحبت و شیرین کلام است طیب گفت در اینحال که امیر است و جود اینگونه نفوس بسیار مفید بلکه ناگزیر است و باید امیر خود را به سخنان سرور انگیزی مشغول سازد اگر چنانچه اینمرد از انجمله است بفرمای تا در آید کافور نظری بیعقوب کرده رأی اورا خواستار شد یعقوب گفت بدین شرط امیر اورا اجازه فرماید که مانند سابق سخنان فرح انگیز گوید و همان قسمت از سخنانیکه چندی پیش گفت اکنون نیز تکرار کند چه بسی گفتار غربی بود کافور گفت اینمطلب را محرمانه و پنهانی بمن قصه کرده... طیب گفت... من اگر چنانچه وجود مانع از استماع اخبار خوش آید است اجازت فرمای تا خارج شوم و بدون تامل باز گشت را بپا خاست کافور با هر دو دست اشاره نمود که بنشینند و گفت اگر از هر گونه اشخاص بی نیاز باشم از شخص تو بی نیاز نتوانم بود و از چون تو نفسی سخنی را نتوان پنهان ساخت اکنون میگویم تا اینمرد در آید و در حضور تو اینقصه را بخواند و اگر مقصود حصول فرح و نشاط است همه باهم سرور و نشیط شویم انگاه بر آیس حاجبان فرمان کرد تا ابو حامد را باور دهد حاجب گفت ویرا تنها به حضور ارم یا با فیکش در آید کافور گفت هر دو در آید لمیادانستکه رفیق ابو حامد ناچار سالم خواهد بود از اینجهت خود را برای خود داری آماده کرد تاضعفی از او بظهور نرسد در اینوقت افتاب غروب کرده و خدام با فروختن شمع و چراغ پرداختند لمیا در انمکان زیر سایه پردهها مستور شد و کسی اورا نمیدید لکن او هر کس را میدید و هر اوزیرا میشنید پس

از غروب آفتاب احتیاجی به بادبزن نیز نبود زیرا عرصه میجاس از مگس پرداخت کافور نیز از اینکه لمیا در بالای سر اوست بکلی فراموش کرده و لمیا بدون حرکت ایستاده بود پس از اندکی ابو حامد بدرون آمد و طرز جامه اش را تغییر داده بود سالم نیز دنبال او وارد شده زچنان تغییر اندام کرده بود که لمیا نزدیک بود او را نشناسد لکن او از سالم که تحیت گفت اینمانم را از میانه برداشت وثابت کرد که اینجوان همان سالم است پس قلب لمیا تنگی کرده زانوهایش سستی گرفت لکن بهر نحو بود خود را قوت داده منتظر نتیجه شد و چون چشمش بسالم افتاد زمان شناسائی و فزای خود را در راه عشق و محبت او بیاد آورد و بسی مایل بود که سالم از انسختن که بوی نسبت میدهند مبرا بوده و انهمه جز تهمتی در حق وی نباشد و از اینکه تمامی آنها درباره او بصدق باشد بخدا پناه برد و از آمدن اینجا پشیمان شد چه که تاب شنیدن نداشت و بیم داشت که مبادا سخنی بشنود و نتواند خود را محافظت کند بی باکانه از پرده بیرون تاختر رسوا شود . . . لمیا خود را بزحمت جمع کرده و خود داری نمود

### فصل پنجاه و نهم - صحبت

چون آن دو تن وارد شدند و تحیت بگفتند کافور آنها را امر فرمود تا در مقابلش بر زبر کرسی قرار یابند پس از نشستن ابو حامد بسخن آمده گفت همانا از انحراف مزاج امیر اعزه الله بسی در اضطراب و قلق بودم امید است که بصحت و عافیت گزرائیده باشد شالوم چون از درد و مرض کافور خبر داشت از طرف وی بسخن آمده گفت منت خدایرا که امیر ما حالش از گذشته بهتر است و چندانی نگذرد که بکلی صحت یافته از بستر ناتوانی بر خواهد خاست سالم و ابو حامد هم اواز گفتند سپاس خدایرا . . . سپاس خدایرا . . . که یزدان لپاس عافیتش بوشانید . . . مرض و گرفتاری شاه و برانی و خرابی يك مملکت است

ویژه اکنون که هنگام سعادت و دوران خوشبختی این ملت رسیده است ستاره این دولت ابد مدت در شرف و ترقیست طیب گفت امیر را بسختی که فرح بخش و نشاط انگیز است احتیاج بسیار میباشد آیا میتوانی او را بدینگونه گفتارها مشغول سازی یعقوب نیز بسخن آمده گفت از داستان آن روز که برای امیر خواندی شمه باز گوی چه دل وی شیفته و فریفته انگفتار است و بسیار مایل است که در انخصوص سخن گوئی ابو حامد گفت چنان بندارم که مقصود تو قصه . . . . . پس بطیب نگاه کرد و زبان حالش همی گفت اینگونه سخن را آشکارا نتوانم گفت چه طیب از اغیار محسوب است کافور چون اینمعنی را دریافت گفت اندیشه مکن حضور طیب مانع گفتار تو نشود برگوی چه طیب محل راز من است و در هر امری باو اطمینان دارم شالوم برخاست و چنان وانمود که میخواهد مرضض شود کافور به اشاره بنشستن امر کرد و او ناچار نشست ابو حامد ببعقوب نگران شده گوئی رای او را درخواست مینمود یعقوب گفت بگو و اندیشه مکن ابو حامد در مکان خود استوار بنشست و گفت چون تکرار سخنی که پیش از این گفته شده چندان حلاوت و لذتی دارا نیست علیهذا بشارت و مژده که جدیداً اطلاع یافته ام بدو افزوده تا باعث شادی و سرور مسلمین و یاوران طریقه حقه و دوستاران مملکت و دولت واقعه گردد یعقوب گفت آن بشارت چیست؟ ابو حامد گفت تدابیری که در راه یاری حق و نصرت طریقه حقه مجری ساختم و انواع کوشش و جهدی که در اخراج خلافت از تصرف خلفای مغرب نمودم چند روز پیش بر شامافروخواندم مقصود من از خلفای مغرب انکسانی است که در قبروان بدروغ و گزاف نسب و نژاد خود را بفاطمه دخت یغمبر پیوند کرده و بدین جهت مجعول خود را مستحق خلافت و سزاوار سلطنت حقیقی میدانند رئیس این طایفه که خود را

المعز لدین الله نامیده اکنون رخت از جهان بر بسته و بدیگر عالم رحلت کرده ناچار پس از مرگ او دواتشرا اضطراری دست خواهد داد و امرای قبیلۀ کتنامه و صنہاجہ پس از او از قوانین و رسوم وی سر باز خواهند زد من برانم کہ امیر کافور امرای قبایل مذکورہ را بخود دعوت کرده و انانرا مطیع خویش نماید و بران شود کہ بزرگان ان قبائل بگرداو در آیند و او امرش را تسلیم شوند تا چنانکہ در بلاد مختلفہ مانند مصر و شام و حجاز و حلب و انطاکیہ و طرسوس خطبہ بنام او خوانده میشود در قیروان نیز این امر اجرا یابد و در منابر اسم او را بر زبان آورند آنکاه امر خلافت بر او استوار شدہ و دیگر برادرانمورد طمعہ نیست زیرا باز ماندگان و بقایای آل اخشید نو باوگان و زنان میباشند و از انها کاری نیاید . . . کافور نشسته بود و سخنان ابو حامد را گوش میداد و آثار فرح و شادی از چہرہ اش نمایان بود و چون اینسخن اخیر بشنید بفرحش افزودہ لکن گاہی اہ سردی بر میاورد پس از لحظہ گفت بیاری خدا چون از بستر بیماری نجات یابم نخست بدینکار میپردازم پس بطیب نگریست شالموم گفت بدین نزدیکی انشاء الله آنکاه شالموم طیب با ابو حامد نکاہی کردہ گفت چنان مینماید کہ تو در پیشرفت اینمعنی یقین داری و نصرت را امری محتوم میشماری ابو حامد گفت من جز بصدق سخنی نگویم و تا چیز را یقین نکنم در آنبارہ سخن نرانم همانا من چندین سال است کہ تہیہ دیدہ ام و جماعتی گرد آورده ام و در جمع مال کوتاہی نداشته ام و گوئی بعیان مینگرم کہ بمحض اشارہ امیر ما کافور کہ خدای نصرتش دہاد قبائل بر بر جماعہ زیر نشین رایت او شوند چیزیکہ نقص می بنداشتم فقط این بود کہ از چنٹ ان دو مرد خلاصی یابم چہ روز گار لختی با ان دو مساعد بود انها نیز بچند روزہ نصرت و فیروزی خود مغرور شدہ رایت استملال بر افراشتند ولی اکنون آن دو تن منت خدا را رخت بعالم باقی کشیدہ اند

و این نقصان که در پیشرفت کار میبنداشتم نیز از وصال حیات آن دوتن کمال یافت یعقوب گفت مقصودت کیست؟ ابو حامد گفت المعز لدین الله و سپهسالارش جوهر . . هر دوتن بمردند و چند روزی نگذرد که خبر مرگ آنان برسد یعقوب بدین اندازه التفتا نکرد و خواست محض اطلاع یافتن لمیا سالم را نیز بسخن آرد پس رو بدو کرده گفت در اینکار اضل و برتری تنها با ابو حامد نرسد و تورا نیز در این مرتبه شرکت و مقامی حاصلست آن داستانی که در امروز بماقصه کردی بسی در باب خود غریب و بیمانند بود انگاه خنده کرد تا سالم را بدینوسیله بسخن گفتن آرد سالم گفت مقام و منزلت بلند و ارجمند بدین امیر مخصوصست و اوست که صاحب رأی نیکو و حشم و دارائی است من در اینمیان کاری نکرده ام جز آنکه دختر نادانی را فریب داده و باو چنان وانمودم که او را بسی دوست میدارم و از عشقش بیقرارم و بدینواسطه او را به دام آورده و در راه خدمت و یاری امیر مصر که خدایش نصرت و تایید بخشاد دست اویش ساختم . . دیگر از لمیا پرس که پس از استماع اینسخن چه بر او گذشت لمیا تاکنون در باره سخنانی که یعقوب بسالم نسبت داده بوده مردد بود و تصدیق نمیکرد و هرگز گمان نداشت که بصحت پیوندد اینک آنچه گمان او را نمیکرد بر عرش صدق و یقین مستقر دید و خواست تا از پرده بیرون تازد و نقاب از چهره حقیقت براندازد یعقوب خیال او را از وضع تغییر رنگ در یافت و با اشاره ویرا به خودداری و تحمل و ادار نمود در بین اینکه حاضری بصحبت اشتعال داشتند ناگاه کافور را حالت دگرگون شده حرکت غیر معتاده از او اشکار و بکلی پریشان و در هم شد طیب بر این حال آگاه شده به علاج پرداخت لرزه سختی بر کافور عارض شده و سرفه شدیدی مضطربش ساخته بود حاضرین جمله باز گشتند ابو حامد و سالم نیز بیرون رفته طیب بمعالجه مشغول شده پیشخدمتش «لمیا» را او از داد لمیا با سرعت از پس تخت آمده کیف را از گردن بآداشت و بگشود و از شدت غیظ

و تأثر چشمانش سرخ شده دستش میارزید و سر پایا مرتعش بود طیب شیشه که مایعی در او بود در آورده به بینی کافور نهاد و باعانت یعقوب او را نشانیده تکیه دادند و چندان سرفه و سوء حال بر او عارض شده بود که گفتی اینک خواهد مرد لمیا نیز بمنظره او مشغول شده خود را فراموش کرد بهمین گونه یک ساعت بمعالجه مشغول بودند تا آنکه سرفه آرام یافته و کافور بخواب رفت طیب نبض او را گرفته گفت حالش بهتر شد بگذاریم قدری راحت کند و بخوابد یعقوب گفت پس ما میرویم شالموم گفت اری اما من میترسم اگر باشما بیایم دو مرتبه مرض امیر شدت یابد و بوجود من احتیاج افتد یعقوب گفت من بایش خدمت تو میروم و یکی از خدام امیر را زیر دست تو بجای او میگذارم تا هنگام احتیاج تو را معاونت کند طیب مقصود یعقوب را فهمیده بدین معنی رضا داد لمیا کیف را از گردن بر آورده بطیب سپرد و با یعقوب بیرون رفت زانو هایش از هول آن سخنان که شنیده بود میارزید و هر چند چشم بخارج لشکرگاه دوخت شاید ابو حامد و سالم را دیدار کند بمقصود نرسید یعقوب اضطراب و تشویش لمیارا درک کرده و آنچه در دل لمیا میگذاشت فهمیده او را امر کرد که از دنبالش بیاید لمیا ایستاد و از شدت اضطراب و غضب حرکت نمیتوانست و همیخواست بر زمین افتد پس گفت آقای من . . راه رفیقان نمیتوانم . . برای خدا . . آه چه دیدم . . چه شنیدم . . ای خائن مکار . . خدایت لعنت کناد . . وای بر تو ای ظالم ستمکار . . وای بر تو . . یعقوب متوجه لمیا شده دید رخسارش بشدت برافروخته و چهره اش متغیر گردیده و در راه رفیقان سکندری خورده نزدیک بود بر زمین افتد یعقوب بقلاوز آمد داد تا مرکب حاضر کرده و خود لمیارا در سواری اعانت نمود خود یعقوب نیز بر مرکب دیگری سوار شده دنبال مرکب لمیا بحرکت آمد و در این راه لمیارا بسی مضطرب دید و خود یعقوب بود که باعث اینهمه اضطراب و تشویش شده و وسیله اجتماع و استماع سخنان سالم

را برای او میسر کرده بود پس اگر درمیانه آسیبی بلمیا برسد بازگشتش بدو خواهد بود پس از اندکی بمنزل رسیدند یعقوب لمیارا دید که از فراز مرکب فرود نیامده بیحرکت مانده و تا آندرجه ضعف و سستی نسبت باو خیال نمیگردد چون پیش آمد تا او را دریافته شدن کمک نماید چنان سوزش و حرارتی در بدنش دید که بشرح نیاید و از اینجهت بسیار مضطرب گردیده لمیارا فرود آورد و هر چند خواست قدمی بردارد ممکن نشد یعقوب یکی از خدام فرمان کرد تا لمیا را در نزد زنان حرم برند لمیا چون مردکان بیحرکت بود که او را بجایگاه بردگان یعقوب بردند یعقوب را از اینمعنی اضطرابی بدید آمد و بگیس سفید منزل خود سفارش داد تا لمیا را بتدابیر مختلفه مشغول دارد تا طیب حاضر شود آنکاه یکتن از خدام خود را فرستاد تا شالوم طیب را بزودی حاضر کند زیرا نمیخواست کسی بوجود اندختر در منزل وی مطلع شود زنان هر چند داروبکار بردند و تدابیر پایان رسانیدند بیفایده ماند لمیا بیهوش و بیخود افتاده و طیب هنوز نیامده بود زیرا مشغول بمعالجه امیرکافور بود یعقوب را اضطراب فراوان شده ندانست که چه کند پس باینخیال افتاد تا مسام بن عبیدالله الشیعی را از واقعه اکاهی داده و از او معاونت جوید در همان هنگام که شب تاریک بود یکفر را بسراغ مسام روانه داشت پس از لحظه مسام ظاهر شد و لمیا همانگونه بیهوش بود مسام از کیفیت و وضع مطلب پرسیده و یعقوب حقیقت را برای وی نقل کرد مسام نبض لمیا را تجسس کرده دید سرعت میزند و دانست که لمیا را تب شدیدی فرو گرفته بهتر آن دید که ویرا بمنزل خرد نقل کند تا بتواند بمعالجه اش چنانچه شاید اقدام نماید تا طیب برسد مسام قبل از آنکه برحقیقت امر لمیا و راز پنهانی او با حسین پسر جوهر و خدمتش در راه خلیفه فاطمی و سرانجامش با سالم اطلاع یابد بسی او را دوست میداشت و امشب که بر اینجمله نیز وقوف یافت مهرش يك

بصد تبدیل شده نگاه امر کرد تا هودج حاضر کنند و لمبارا بمنزل خود انتقال داد  
و بر ذمه گرفت که بمعالجه لمبارا پردازد و طیب مخصوص خود را برای وی  
حاضر سازد تا یاری خدا لمبارا از این مرض خلاصی دهد و نجات بخشد ...

### ✽ از آثار مرحوم میرزا محمد ✽

نجل حاجی میرزا حبیب خراسانی طاب الله ثراه

#### نقل از جنک آقای فرخ خراسانی

اوضاع غربی شده در ملك خراسان	کز گردش گیتی دل مخلوق نه شاد است
گویند که طاعون شدیدی بسرخس است	در جانب دزداب و با پنجه گشاد است
وان خان زار دست بهمدستی اعدا	همچون شتر مست بهاروی نهاد است
مسیوی فرنگی بی توقیر و زرنگی	همچون زلوائی بر گلوی خلق فزاده است
طاعون و باو دو بوا این سه مصیبت	انصاف که در باره يك شهر زیاد است

از برای دو شنبه فردا	خانه را فرش گفته ام بکنند
در و دیوار خانه پاک و تمیز	بهر یاران محترم بکنند
یلوی نغز داده ام دستور	کز برای نهار دم بکنند
جوجه هم هست و گفته ام که بوی	اند کی هم تمات ضم بکنند
ترشی سیر کهنه هم داریم	قرمه و قیمه نیز هم بکنند
شیره ناب کار شیخ جمال	هست گرمیل دودو دم بکنند
عرقی نیز میشود پیدا	نه از آنها که توش سر بکنند
پی تحریک معده گیلاسی	دو سه نوشند و رفع غم بکنند
پس تناول کنند ما حضری	. . . . . بکنند
فرقه . . . فرقه وا . . .	هر یکی التی عامر بکنند



... گیون تمام پای چراغ  
 اتشیون اگر چه زیر عمود  
 جسم ... و پیکر ...  
 چون باتش رسیده دود نمود  
 پس هر بست چائیی نوشند  
 سرشان چون زنشاه گرم شود  
 بد نخواهد گذشت بر رقفا

یکور افتند و قنچ فر بکنند  
 می نضسند لیک خم بکنند  
 ریز ریز و قلمر قلمر بکنند  
 نزد بینی برند و شم بکنند  
 شرب سیکار دم بدم بکنند  
 اعتنا کی بملک جمر بکنند  
 ساعتی رنجه گر قدم بکنند

بار الهای که هستی بر خلائق رب رحمة  
 بر رخ ما از چه رو بر بسته ابواب معیشت  
 اب شیرین در کالوی ما شده غسلین دوزخ  
 هر کجا هرزه درائی کهنه رندی تر گدائی  
 تا ختن گیر دزطهران جانب مرز خراسان  
 گر چه نیکو نیست شکوه کردن از تقصیر و قسمه  
 دیگران را رزق جاری دجابه دجابه چشمه چشمه  
 روز روشن پیش چشم ما چو لیل مدلهمه  
 خالی از نوع فضایل والعیوب فیه جمه  
 راست هم چون عامل جزیه بسوی اهل ذمه

تاعمد السالطنه باشسته بر دست وزارت  
 با خرابی های پیشین زاد فی الطنبور نغمه

## (یک زن بد بخت)

بخامه آقای میرزا موسی نثری همدانی رئیس معارف کرمانشاهان  
 مجاس با شکوه و قشنگ است بساط عیش از هر جهت مهیا است یکعه از  
 جوانان با کمال صمیمیت گرد هم جمع شده اند که خستگی روز را با عیش شب  
 رفع کنند .